

فصل یک

سنگاپور

فوریه ۱۹۴۲

«نمی‌خواهم بروم! خواهش می‌کنم. نورا، خواهش می‌کنم مجبورمان نکن برویم.»
فریادهای انا موری در میان جیغ زنان و کودکان و انفجارهای اطرافش و صدای
گوش‌خراش هواپیماهای جنگی بالاسرش گم می‌شود.
پدرها و مادرها التماس‌کنان به بچه‌هایشان می‌گویند: «بدو! بدو!» ولی خیلی دیر شده
است. موشک دیگری به هدف می‌خورد و کشتی گروه متفقین که در اسکله سنگاپور
لنگر انداخته است تکه‌تکه می‌شود.

وقتی باران ترکش بر سرشان می‌ریزد، شوهر نورا، جان، و شوهر انا، کن موری، کنار
همسرانشان دولا می‌شوند تا مانع برخورد ترکش‌ها و تکه‌های به‌آسمان پرتاب‌شده کشتی
به آن‌ها بشوند. ولی یک جا نشستن فکر خوبی نیست. کن به خواهرها کمک می‌کند تا
روی پایشان بایستند و جان هم که نفسش بند آمده است، سعی می‌کند بایستد.

«انا، مجبوریم سوار بشویم، مجبوریم همین حالا برویم!» نورا همچنان ملتسانه از
خواهرش می‌خواهد تا سوار کشتی اچ‌ام‌اس واینر بروک شود. آشفته‌گی و وحشت اطرافشان
را فراگرفته است و اضطراب برای دور شدن هرچه تمام‌تر از این هرچ‌ومرج و یافتن پناهگاه
به شدت حس می‌شود. نورا برای لحظه‌ای کوتاه دست‌هایش را دور همسرش حلقه می‌کند.
جان می‌بایست هنوز در بیمارستان می‌بود؛ خیلی ضعیف است و به سختی نفس می‌کشد،
با این حال تا آخرین نفس با ته‌مانده نیروی خود از این زن‌ها محافظت خواهد کرد.

کن می‌گوید: «انا، خواهش می‌کنم به حرف خواهرت گوش کن. عزیزم، باید از اینجا
بروی. برمی‌گردم پیش پدر و مادرت، قول می‌دهم مواظبشان باشم.»

نورا جواب می‌دهد: «ولی آن‌ها پدر و مادر ما هستند. این وظیفه‌ماست که مراقبشان باشیم.»
کن می‌گوید: «شما دختری دارید که جایی آن بیرون منتظر شماست. تو و جان باید
سالی را پیدا کنید. باید به خاطر من مواظب انا هم باشید.» کن می‌داند تنها کسی است
که می‌تواند در سنگاپور بماند تا مراقب پدر و مادر زنش باشد. جان سخت مریض

است. پدر این دوزن، جیمز، هم همین‌طور. آن‌قدر مریض است که نمی‌تواند سنگاپور را ترک کند. مارگرت، مادرشان، هم حاضر نیست شوهرش را تنها بگذارد.

بمب دیگری نزدیکشان منفجر می‌شود و همه‌دولا می‌شوند. پشت سرشان سنگاپور زیر آتش است و روبه‌رویشان دریا پوشیده از تکه‌پاره‌های کشتی‌ها و قایق‌های کوچک و بزرگ. کن فریاد می‌زد تا صدایش را بشنوند. «بروید! تا فرصت دارید از اینجا بروید. اگر کشتی الان از اینجا نرود، دیگر نمی‌تواند اسکله را ترک کند. برای همین باید سوار کشتی بشوید.» نورا را می‌بوسد، شانه‌جان را می‌فشارد و محکم‌انا را در آغوش می‌کشد. برای آخرین بار همسرش را می‌بوسد و بعد او را به سمت کشتی هل می‌دهد. انا با صدایی بغض‌آلود فریاد می‌زند: «دوستت دارم.»

کن رو به آن‌ها که از مهلکه دور می‌شوند، داد می‌زند: «از این جهنم‌دره بروید. سالی را پیدا کنید. باربارا و پسرها را پیدا کنید. من خیلی زود می‌آیم بیشتان.» نورا، جان و انا حالا در میان ازدحام مسافران هستند و جمعیت آن‌ها را با خود از اسکله به سمت کشتی می‌برد.

جان که پاهایش سست می‌شود، زیر لب می‌گوید: «سالی؛ باید سالی را پیدا کنیم.» نورا و انا هرکدام زیر یکی از بازوهای او را می‌گیرند تا سریع‌تر حرکت کند. نورا چیزی برای گفتن ندارد. همان‌طور که تلوتلوخوران به سمت سرنوشتش می‌رود، ضجه‌های دخترش مغزش را پر کرده‌اند. «نمی‌خواهم بروم. خواهش می‌کنم بگذار بیشت بمانم. خواهش می‌کنم، مامانی.» همین چند روز پیش سالی هشت‌ساله را سوار کشتی دیگری کرده بود و فرستاده بود تا از آنجا برود.

نورا که می‌خواست با زبان نرم او را راضی به رفتن کند، گفته بود: «می‌دانم دلت نمی‌خواهد بروی. اگر راهی بود که پیش هم بمانیم، این کار را می‌کردیم. می‌خواهم به خاطر من دخترک‌چولوی قوی‌ای باشی و با خاله باربارا و پسرخاله‌هایت بروی. تا چشم به هم بزنی، من و بابا بیشت هستیم. به محض اینکه حالش خوب بشود.»

«ولی به من قول دادی من را نمی‌فرستی بروم، تو قول دادی.» سالی از عصبانیت و ناراحتی از خودبی‌خود شده، اشک‌هایش سرازیر و گونه‌هایش قرمز شده بودند.

«می‌دانم قول دادم، ولی بعضی وقت‌ها مامان و باباها برای محافظت از دخترک‌چولویشان مجبورند بزنند زیر قولشان. قول می‌دهم که...»

«این حرف را نزن. وقتی نمی توانی سر قولت بمانی، هیچ قولی نده.»
باربارا گفته بود: «بیا سالی، دست جیمی را می گیری؟» باربارا از نورا و انا بزرگ تر بود.
با نرمی و ملایمت با خواهرزاده اش حرف می زد. آنچه باعث دلگرمی نورا می شد، این بود که سالی در کنار خانواده باربارا جایش امن است.
نورا همان طور که کشان کشان راه می رود با خود زمزمه می کند: «حتی یک بار هم برنگشت پشت سرش را نگاه کند. فقط سوار کشتی شد و رفت.»

مسافرانی که مدارکشان تأیید شده است وارد قسمت محصور اسکله شده و آنجا دور هم جمع می شوند. در میان آن ها بزرگسال های وحشت زده و بچه های گریانی دیده می شوند که همگی زیر سنگینی وسایل ضروری شان تقلا می کنند.
گروهی از پرستاران ارتش استرالیا مدارکشان را به سمت مسئولان تکان می دهند و با عجله از قسمت حصارکشی شده عبور می کنند و کناری می ایستند. بعد از اینکه غیرنظامی ها به صف عبور می کنند، گروه دیگری از زنان با لباس فرم مشابه از ورودی می گذرند. پرستاران که دوباره به هم ملحق شده اند، مانند دوست هایی که بعد از مدت ها همدیگر را باز یافته اند، یکدیگر را در آغوش می کشند و با هم احوال پرسی می کنند. در میان تازه واردها زن ریزاندامی راهش را از میان بقیه باز می کند.
زن صدا می زند: «ویوین، بتی، این طرف.»
«هی، بتی، او نستا است!»

سه زن سه تایی همدیگر را بغل می کنند. خواهران نستا جیمز، بتی جفری و ویوین بولوینکل در مالزی دوست های صمیمی شدند. قبل از اینکه مالزی مورد هجوم ارتش ژاپن قرار بگیرد، در آنجا وظیفه داشتند از سربازان متفقین پرستاری کنند. مثل هر کس دیگری که اینجاست آن ها هم مجبور شده بودند به سنگاپور فرار کنند. نستا که از دیدن دوست هایش از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجد می گوید: «نمی دانستم دیروز با بقیه اینجا را ترک کردید یا نه.»

ویوین می گوید: «از بتی خواسته بودند دیروز اینجا را ترک کند، ولی وقتی عازم کشتی می شدند، از خدمت جیم شد. هر دویمان امیدواریم نفرستندمان خانه. اینجا خیلی کارها هست که از دستمان برمی آید.»

«سرپرستار رفته برای آخرین بار خواهش کند ما را نفرستند. هنوز سوار کشتی نشده ایم تا شاید سرفرمانده تشخیص دهد بهتر است بگذارد ما اینجا در سنگاپور پیش کسانی بمانیم که آن قدر مریض اند که نمی توانند اینجا را ترک کنند.»

بتی به صف مردان، زنان و کودکانی نگاه می کند که سوار قایق ها می شوند. این قایق ها که در آب به شدت بالا و پایین می روند آن ها را به اچ ام اس واینر بروک خواهند برد. بمب ها همچنان به هدف می خوردند و منفجر می شوند، دریا را متلاطم می کنند و موج های به وجود آمده به اسکله برخورد می کنند.

نستا به لنج هایی که مسافران سوارشان می شوند، خیره می شود.

«به نظرم یکی به کمک احتیاج دارد؛ زود برمی گردم.»

نورا و انا به دنبال راهی هستند تا جان را از پله های پرشیب پایین ببرند و سوار یکی از قایق ها کنند. مسافران مضطرب که یا در حال گریه و زاری هستند یا از وحشت فلج شده اند، نیمی از قایق را پر کرده اند. نورا دستی را روی شانه اش حس می کند. نستا از نورا و انا می پرسد: «کمک می خواهید؟»

نورا برمی گردد و صورت خندان زنی ریزه میزه در لباس سفید پرستاری را می بیند. زن آن قدر کوچک و ریز است که نورا با خود فکر می کند این زن چطور می تواند به آن ها کمک کند، چون خودش، همسرش و خواهرش بلندتر از زن ها و مردهایی با قامت متوسط هستند.

«من خواهر نستا جیمز هستم، پرستار ارتش استرالیا. قوی تر از آن چیزی هستم که به نظر می آید و طوری تعلیم دیده ام که به مریض های خیلی بزرگ تر از خودم کمک کنم. پس نگران نباشید.»

نورا می گوید: «فکر کنم خودمان از پشش برمی آیم؛ ولی ممنون.»

نستا مؤدبانه اصرار می کند: «چرا یکی تان نمی رود داخل لنج؟ آن وقت دو تای دیگر مان کمک می کنیم این آقای محترم برود پایین. بعد هم باقی اش با خودتان.» وقتی نورا دست جان را ول می کند، نستا دستش را می گیرد و از او می پرسد: «بیمارستان رفته اید؟»

جان که اجازه می دهد نستا او را به سمت قایق هدایت کند، می گوید: «بله، تیفوس.»

به محض اینکه نورا با احتیاط وارد لنج می شود، انا و نستا به جان کمک می کنند دست های نورا را که به سمتش دراز شده اند، بگیرد.

«اسمش را از روی اسم پادشاه سوم ساراواک گذاشته‌اند. حالا هم پیشوند اچام‌اس را به اسمش اضافه کردند، چون نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا آن را مصادره کرده است. برای جابه‌جایی فقط دوازده مسافر طراحی شده، ولی چهل و هفت نفر خدمه دارد.»
 بتی می‌پرسد: «این همه اطلاعات را از کجا داری؟»

«با پادشاه ساراواک شام خوردم، باورتان می‌شود؟ بله، می‌دانم. من، خواهر ویوین بولونیکل، این پیرزن کوچولوی اهل بروکن هیل، با پادشاه شام خورده‌ام. البته این را هم بگویم که تنها نبودم؛ چند نفر دیگر هم بودند.»
 بتی به دوستش می‌خندد و می‌گوید: «اوه، بولی، فقط تو می‌توانی آن قسمت آخر را اضافه کنی. ما اگر بودیم، فقط می‌گفتیم با پادشاه ساراواک شام خوردم، دیگر بیشتر از این نمی‌گفتیم.»

وقتی آخرین پرستار هم سوار کشتی می‌شود، ناخدا دستور می‌دهد تا لنگر را بکشند و با احتیاط راه بیفتند. می‌دانست کمی جلوتر باید از میدان‌های مینی که بریتانیایی‌ها کار گذاشته‌اند، عبور کنند و این میدان‌های مین چنان خطر بزرگی محسوب می‌شدند که دشمن را بر آن داشته بود تا آسمان را تسخیر کند.

هنگام غروب، مسافران بمباران، گلوله‌باران و تیراندازی بی‌امان و سنگاپور را غرق در آتش تماشا می‌کنند. نورا، جان و انا روی خود را از شهر درحال مرگ برمی‌گرداند و به آواز پرستاران استرالیایی روی عرشه گوش می‌دهند. صدای گوش‌خراش مرگ در میان این صدای دلنشین گم می‌شود و برای لحظاتی این آواز تنها صدایی است که می‌شنوند.